

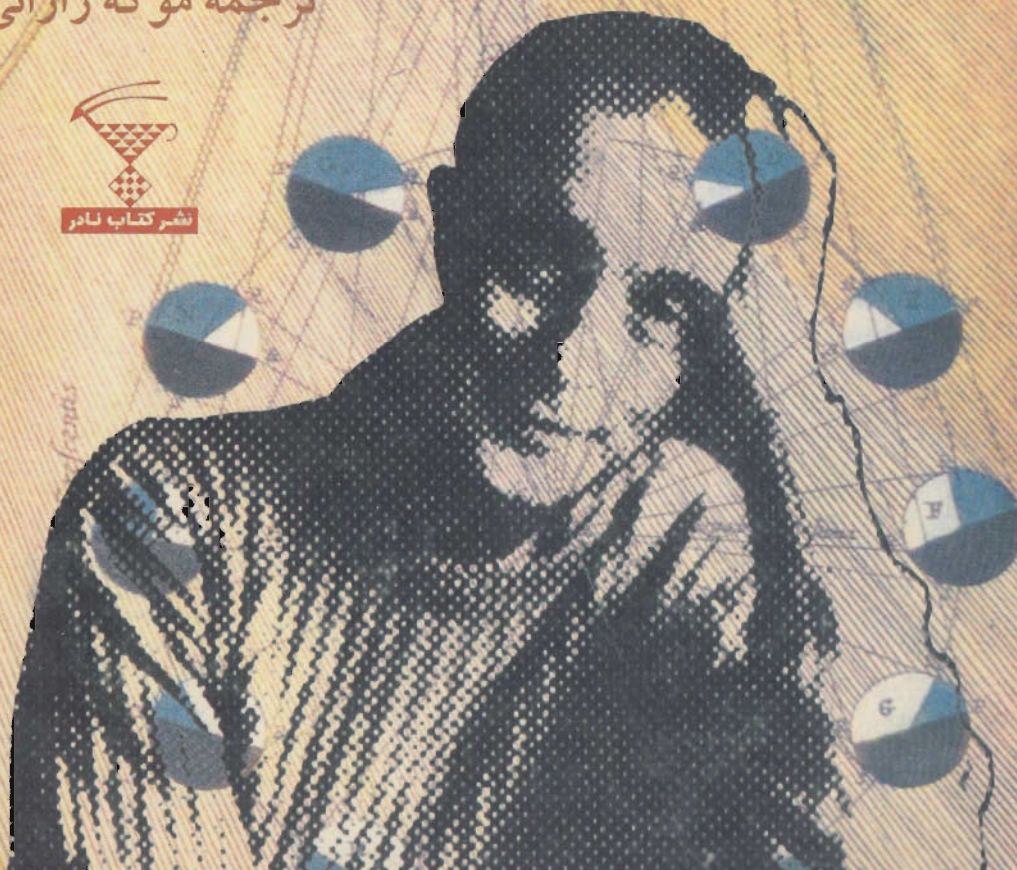
انتقال کالوینو

کمدیهای کیهانی

ترجمهٔ موگهٔ رازانی



نشر کتاب نادر



آثار ایتالو کالوینو (۱۹۸۵-۱۹۲۳)، نویسنده ایتالیایی (کوبایی الاصل)، بدیع و سرشار از ایده‌های انسانی‌اند. او کوشیده تا فرم و محتوا، سنت و نوآوری، فکر و احساس را در راه جستجوی سبکی نو آشتی دهد که بیانگر فلسفه و علم باشد، اما فاصله خود را با آن‌ها حفظ کند. در «کمدی‌های کیهانی»، تخیل نیرومند، طنز پاک و توجه به واقعیت و تاریخ در هم آمیخته است. اثری که در داستان‌های آن، انیشتین، یاکوبسن، هگل، و سیبرتیک به دیدار هم می‌آیند. این کتاب را با آثار تخیلی مارکز و بورخس مقایسه کرده‌اند. اما «کمدی‌های کیهانی»، منحصر به فرد است. مطلقاً ظریف، مطلقاً دلنشین و مطلقاً مدرن.

کمدی‌های کیهانی

ایتالو کالوینو
ترجمهٔ موگهٔ رازانی

نشر کتاب نادر

تهران، ۱۳۸۰

کمدی‌های کیهانی

ایتالو کالوینو

ترجمهٔ موگهٔ رازانی

تهران، ۱۳۸۰

کالوینو، ایتالو. ۱۹۸۵-۱۹۲۳	Calvino, Italo
کمدی‌های کیهانی / ایتالو کالوینو؛ ترجمه موگه رازانی. - تهران: نشر کتاب نادر، ۱۳۸۰.	
۱۹۹ ص.	
ISBN: 964-7359-15-2	
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	
۱. داستان‌های کوتاه ایتالیایی - قرن ۲۰.	۲. داستان‌های علمی ایتالیایی - قرن ۲۰.
۲۰. الف. رازانی، موگه، مترجم. ب. عنوان.	
۸ ک ۲۶۳ ک / ۳ PZ	۸۵۳ / ۹۱۴
۱۳۸۰	
کتابخانه ملی ایران	۱۳۶۸۵ - ۸۰ م



نشر کتاب نادر

گروه ناشران هشتاد

■ کمدی‌های کیهانی ■

□ ایتالو کالوینو □

□ آماده‌سازی و ویرایش متن: دفتر نشر کتاب نادر □

□ ناشر: کتاب نادر □

□ نشانه ناشر: فرزاد آذری‌پور □

□ طرح روی جلد: کورش صفی‌نیا □

□ حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیدکاظمی) □

□ چاپ و صحافی: امینی □

□ نوبت چاپ: چاپ اول، زمستان ۱۳۸۰ □

□ تعداد: ۲۰۰۰ جلد □

□ قیمت: ۱۴۰۰ تومان □

□ شابک: ۹۶۴-۷۳۵۹-۱۵-۲ □

□ ISBN: 964-7359-15-2 □

■ حق چاپ محفوظ است. ■

□ نشانی ناشر: تهران، ص. پ ۷۹۹-۱۹۵۸۵ □

□ تلفن: ۲۰۰۷۵۵۵ □

فهرست

۷	مقدمه
۱۱	سال‌های نوری
۲۹	بازی بی‌پایان
۳۹	علامتی در فضا
۵۳	سر چی شرط ببندیم؟
۶۷	دایناسورها
۹۱	دایی آبری
۱۰۷	فاصلهٔ ماه
۱۲۷	پیدایی روز
۱۴۳	همه‌چیز در یک نقطه
۱۵۱	بدون رنگ‌ها
۱۶۷	شکل فضا
۱۸۱	مارپیچ

مقدمه

در طی ۵۰ سال گذشته، شیوه نگارش مدرن دائماً تحت تأثیر جسارت و دگرگون‌سازی نویسندگان، پربار گشته و توسعه یافته است. کالوینو یکی از این نویسندگان خستگی‌ناپذیر و پُرجسارت است که همواره سعی کرده فرم‌های تخیلی متضاد را تلفیق کند و یا ادبیات را در حیطه سایر علوم وارد سازد. وی شاید بیش از دیگر هم‌عصرانش خواسته تا فرم و محتوا، سنت و نوآوری، فکر و احساس را در راه جستجوی سبکی آشتی دهد که «بیانگر فلسفه و علم باشد اما فاصله خود را با آن‌ها حفظ کند».

کالوینو در سال ۱۹۲۳ در کوبا متولد شد، اما از همان کودکی به ایتالیا رفت. پدر و مادر کالوینو هر دو گیاه‌شناس بودند و همین همجواری با علوم باعث علاقه زیاد وی به دقت و تناسب شد. کالوینو در جوانی، نخست در جنگ جهانی دوم و بعد در نهضت مقاومت ایتالیا علیه فاشیسم جنگید. نخستین آثار او (راه لانه عنکبوت‌ها/ ۱۹۴۷؛ کلاغ آخر از همه می‌آید/ ۱۹۴۹) با الهام از خاطرات جنگ و نهضت مقاومت با شیوهٔ نئورئالیستی نگاشته شده بود. اما کالوینو که همواره همچون محقق در پی آزمایش شیوه‌های مختلف نگارش بود، خیلی زود از این سبک کناره گرفت و با نوشتن سه رمانی که به شیوهٔ داستان‌های قرن هجدهم، آمیزه‌ای از فلسفه و متافیزیک بودند، به شهرت و محبوبیت زیادی به عنوان یکی از نویسندگان بزرگ ایتالیا دست یافت: «می‌خواستم یک دوره سه جلدی از تجربهٔ خودسازی یک موجود انسانی

بنویسم: در شوالیه ناموجود، استیلای وجود، در ویکونت شقه شده، میل به کمال که ورای معلولیت‌های تحمیلی اوضاع اجتماع قرار دارد؛ در بارون درخت‌نشین راهی به سوی کمال غیرفردی که از طریق وفاداری به خودساختگی فردی میسر است: سه مرحله نزدیک شدن به آزادی».

از اواخر دهه ۱۹۶۰ کالوینو به پاریس رفت و در اولیو^۱ (کارگاه ادبیات بالقوه) پذیرفته شد. رمان‌های «قصر سرنوشت‌های متقاطع» و «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری» تحت تأثیر تفکر این گروه به رشته تحریر درآمدند.

از آن به بعد آثار کالوینو بین تفکر بر روی دنیایی که او را احاطه کرده بود (زندگی روزمره یک رأی جمع کن)، نقد (دستگاه ادبیات و چرا آثار کلاسیک بخوانیم) و خلق دنیاهای خیالی (کمدی‌های کیهانی و شهرهای نامرئی) در نوسان بود.

در کمدی‌های کیهانی تحیل نیرومند، طنز پاک و ظریف و توجه به واقعیت و تاریخ در هم آمیخته است. کالوینو برای نوشتن کمدی‌های کیهانی همه چیز مطالعه کرده است، از انیشتین گرفته تا یاکوبسن، از هگل گرفته تا سیبرنیک. هر فصل کتاب با قطعه‌ای شروع می‌شود که به نظر می‌رسد خلاصه‌ای خشک و آموزشی از یک کتاب فیزیک، نجوم یا زمین‌شناسی است. بعد ناگهان راوی Qfwfq ظاهر می‌شود و هر یک از این خلاصه‌ها برای او دستاویزی می‌شود تا زندگی‌های مختلفش را تعریف کند.

اسامی بیشتر اقوام و دوستان Qfwfq به اندازه نام خود او غیر قابل تلفظ هستند: Xithlx, Rwfz, Z'zu و غیره. با آنکه اغلب آنها انسان نیستند اما با نقطه ضعف‌های انسانی بسیاری که دارند عمیقاً بشری هستند: ناراحتی اعصاب، حسادت، رقابت و مانند آنها.

کمدی‌های کیهانی را اغلب با آثار تخیلی مارکز و بورخس مقایسه کرده‌اند. در واقع این کتاب نیز دارای همان جدّابیتی است که باعث می‌شود هر چیز جادویی،

1. oulipo (L'ouvroir de littérature potentielle)

اولیو در دهه ۶۰ تأسیس شد. بنیانگذاران اصلی آن ریمون کونو، ژرژ پیرک و ژاک رویو بودند. یکی از اهداف اصلی آن وارد ساختن نوعی قید و بند ساختاری در شیوه نگارش بود.

عجیب و غیر ممکن، به خودی خود پذیرفته شود. اما مقایسه به همین جا ختم نمی‌شود. کمدی‌های کیهانی مثل هر اثر بزرگی لحظه‌ای است برای خود که با طنز دلنشین و موضوعات منحصر به فردش ما را از هیاهوی زندگی پر مشغله امروزی جدا می‌سازد. او به سال ۱۹۸۵ درگذشت.

در ترجمه کتاب حاضر تلاش فراوانی به کار رفته تا ظرافت و اهمیت سبک خاص کالوینو حفظ شود و تفاوت سبک او با نویسندگان دیگر برای خواننده محسوس باشد. این تلاش که با دقت و وسواس فراوان و دوباره‌خوانی‌های پی در پی همراه بود، زمانی دشوارتر می‌شد که جملات بسیار طولانی کالوینو از نظر شیوه بیانی با دستور زبان فارسی همخوانی نداشت. در این قبیل موارد (که کم هم نبود) سعی شد ضمن رعایت سبک کالوینو، زیبایی و روانی کلام نیز حفظ شود. در پایان لازم می‌دانم از برادر عزیزم رامین رازانی که زحمت بازخوانی و مقایسه متن ترجمه‌شده را با متن ایتالیایی کشیدند عمیقاً تشکر کنم.

موگه رازانی

تهران، تیرماه ۱۳۸۰

سال‌های نوری

هرچند فاصلهٔ کهکشان‌ها از ما بیشتر باشد سریع‌تر از ما دور می‌شوند. کهکشانی که ده میلیارد سال نوری از ما فاصله داشته باشد سرعت دورشدنش برابر سرعت نور یا به عبارتی سیصد هزار کیلومتر در ثانیه است. اخترهایی که اخیراً کشف شده‌اند دیگر باید سرعتی نزدیک به این حد داشته باشند.

یک شب مثل همیشه با تلسکوپ به آسمان نگاه می‌کردم. متوجه شدم که از کهکشانی به فاصلهٔ صد میلیون سال نوری، یک تکهٔ مقوا سر برآورد. روی آن نوشته شده بود: «دیدمت». فوراً حساب کردم: صد میلیون سال طول کشیده بود تا نور آن کهکشان به من برسد، و از آنجایی که آنها هم با صد میلیون سال تأخیر می‌دیدند اینجا چه اتفاقی می‌افتد، لحظه‌ای که مرا دیده بودند به دوست میلیون سال قبل برمی‌گشت.

حتی قبل از اینکه به تقویم مراجعه کنم تا ببینم آن روز چه کرده بودم، ترس وجودم را گرفت: دقیقاً دوست میلیون سال قبل، نه یک روز کمتر

و نه یک روز بیشتر، اتفاقی برایم افتاده بود که همیشه می‌خواستم آنرا پنهان کنم. امیدوار بودم با گذشت زمان به فراموشی سپرده شود؛ اتفاق آن روز با رفتار همیشگی من، قبل و بعد از آن تاریخ، کاملاً فرق داشت. — لااقل به نظر من این‌طور می‌رسید. — به‌طوری که اگر هم کسی سعی می‌کرد در این جریان کنجکاوی کند، می‌توانستم در کمال آرامش آنرا انکار کنم، نه فقط به این خاطر که مدرکی برای اثبات آن وجود نداشت، بلکه به این دلیل که واقعه‌ای چنین استثنایی — حتی اگر هم واقعاً اتفاق افتاده بود — چنان غیرمحمتمل به نظر می‌رسید که هرکس، حتی خود من، می‌توانست با کمال حسن نیت آنرا یک اشتباه تلقی کند. و حالا از یک جسم آسمانی دور یک نفر مرادیده و ماجرا دوباره مطرح شده بود.

طبیعتاً می‌توانستم تمام ماجرا، چطور اتفاق افتادن آن، و عکس‌العمل خود را توضیح دهم و درست بودنش را ثابت کنم. به فکرم رسید روی تکه مقوایی مشابه با جملاتی مثل «صبر کنید توضیح بدهم» یا «می‌خواهم ببینم خودتان بودید چه کار می‌کردید» به او جواب بدهم، اما این کافی نبود، و توضیحی که می‌بایست بدهم برای نوشته‌ای کوتاه که بشود از آن فاصله دور خواند. خیلی طولانی می‌شد. گذشته از همه، باید مراقب می‌بودم قدم اشتباه برندارم یا بهتر بگویم نمی‌بایست من غیرمستقیم آنچه را که «دیدمت» به آن اشاره داشت تأیید می‌کردم. در مجموع قبل از هرگونه اعلام نظری باید می‌فهمیدم از آن کهکشان دور چه چیز را دیده‌اند و چه چیز را ندیده‌اند؛ و به این خاطر تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که نوشته‌هایی مثل: «اما همه چیز را دیده‌ای یا فقط کمی از آنرا؟» یا «اگر راست می‌گویی، بگو آن موقع من چه کار می‌کردم؟» را روی مقوای بنویسم و

به آنها نشان بدهم، بعد زمان درازی انتظار بکشم تا از آن جای دوری که هستند آن‌را ببینند و باز منتظر بمانم تا جواب آنها به من برسد و بتوانم اصلاحات لازم را انجام دهم. همه این کارها دویست میلیون سال دیگر وقت می‌گرفت، حتی چند میلیون سال اضافه‌تر چون در ضمنی که تصاویر با سرعت نور در رفت و آمد بودند کهکشان‌ها همچنان از هم دور می‌شدند؛ و آن صورت فلکی دیگر آنجایی که قبلاً دیده بودم قرار نداشت، و تصویر مقوای من می‌بایست دنبال آن بدود. در مجموع روش چندان سریعی نبود و مرا مجبور می‌کرد که بعد از چهارصد میلیون سال، باز هم در مورد وقایعی که می‌خواستم هر چه زودتر فراموش شوند بحث کنم.

بهترین رفتار این بود که وانمود کنم اتفاقی نیفتاده تا تأثیر آنچه را که آنها بالاخره از آن سر درآورده بودند کم‌رنگ کنم. با عجله مقوایی را که روی آن نوشته بودم «خوب که چی؟» به نمایش گذاشتم. اگر مردم کهکشان فکر کرده بودند با «دیدمت» های خود مرا به درد سر می‌اندازند، آرامش من آنها را ناامید می‌کرد، و قبول می‌کردند که پافشاری موردی ندارد. اگر برعکس مدرکی نداشتند که برای من مضر باشد، عبارت نامشخصی مثل «خوب که چی؟» به من اجازه می‌داد تحقیق کنم بینم حدود «دیدمت» آنها تا کجا است. فاصله صد میلیون سال نوری که ما را از هم جدا می‌کرد (دیگر کهکشان یک میلیون قرن در اعماق سیاهی‌ها دورتر شده بود)، وضوح این را که «خوب که چی؟» من به «دیدمت» دویست میلیون سال پیش آنها پاسخ می‌دهد کمتر می‌کرد، اما به نظرم مناسب نرسید که روی مقوای توضیحات روشن‌تری بدهم، چون اگر خاطره آن روز بعد از سه میلیون قرن کمی محو شده بود دلم نمی‌خواست خودم آن‌را زنده کنم.

در واقع نظری که آنها، فقط به خاطر یک مورد، نسبت به من پیدا کرده بودند نمی‌بایست برایم زیاد نگران‌کننده باشد. رفتار و حرکات من طی سال‌ها، قرن‌ها و هزاره‌های بعد از آن روز — لااقل اکثرشان — به نفع من بودند؛ بنابراین باید می‌گذاشتم وقایع حرف بزنند. اگر از روی آن جرم آسمانی دور دست دیده بودند که یک روز در دویست میلیون سال قبل من چه می‌کرده‌ام، حتماً فردای آن روز، پس فردا و روزهای بعد از آن را هم دیده بودند، و نظر منفی روز اولشان را که تنها براساس یک رفتار من، شتاب‌زده به وجود آمده بود تغییر داده بودند. حتی کافی بود به تعداد سال‌هایی که از زمان آن «دیدمت» گذشته است فکر کنم تا به خود بقبولانم که دیگر آن برداشت غلط با گذشت زمان رنگ باخته و احتمالاً عقیده مناسبی جای آن را گرفته است، و به هر حال دیگر ربطی به واقعیت ندارد. با این حال، این اطمینان منطقی برای آنکه خیال مرا راحت کند کافی نبود: تا وقتی که مدرکی برای تغییر عقیده آنان به نفع خودم به دست نمی‌آوردم، همان احساس ناخوشایند را داشتم که مرا در شرایطی ناراحت‌کننده غافلگیر کرده‌اند و با آن شناخته می‌شوم و به آن بسته شده‌ام. لابد می‌گویید اصلاً عقیده چندتا از اهالی ناشناس یک صورت فلکی دور افتاده چه فرقی به حال من داشت. در واقع، عقیده‌ای که به فلان یا بهمان جرم آسمانی محدود می‌شد برای من مهم نبود، بلکه فکر اینکه پی‌آمدهای این بی‌حرمتی می‌توانست نامحدود باشد مرا آزار می‌داد. اطراف این کهکشان، کهکشان‌های بسیار دیگری بودند، بعضی‌هایشان در شعاعی به فاصله کمتر از صد میلیون سال نوری، با تماشاچیانی که چشم‌هایشان کاملاً باز بود: مقوای «دیدمت»، قبل از اینکه من بتوانم آن‌را

بینم، به طور قطع توسط ساکنین اجرام آسمانی دیگر خوانده شده بود، و حتماً بعدها هم توسط کسانی که روی صورت‌های فلکی دورتر قرار داشتند خوانده می‌شد. حتی اگر کسی نمی‌توانست بفهمد این «دیدمت» به کدام اتفاق مشخص اشاره دارد، باز هم این ابهام هیچ نکته مثبتی به نفع من نداشت. بالاتر از آن، با توجه به اینکه مردم همیشه به قبول بدترین احتمالات تمایل دارند، آنچه که واقعاً از فاصله صد میلیون سال نوری دیده شده بود، در حقیقت در مقایسه با آنچه که جاهای دیگر تصور می‌کردند دیده شده است، ناچیز بود. در نتیجه احساس ناخوشایندی که لحظه‌ای کوتاه در دویست میلیون قرن پیش به وجود آورده بودم، با منعکس شدن در تمام کهکشان‌های عالم، رشد کرده و تشدید شده بود، و با توجه به اینکه نمی‌دانستم کسانی که مرا به طور مستقیم ندیده‌اند به کدام نتیجه‌گیری رسواکننده‌ای رسیده‌اند، نمی‌توانستم بدون خراب‌تر کردن اوضاع منکر آن شوم، نمی‌دانستم تکذیب این موضوع را باید از کجا شروع و به کجا ختم کند.

با چنین وضع روحی، همچنان هر شب با تلسکوپ به اطرافم نگاه می‌کردم. دو شب بعد، متوجه شدم که روی یک کهکشان دیگر به فاصله صد میلیون سال و یک روز نوری، مقوای «دیدمت» را کار گذاشته‌اند. شکی نبود که آنها هم به همان روز اشاره می‌کردند: آنچه را که همیشه می‌خواستم پنهان کنم، نه تنها توسط یک جرم آسمانی بلکه توسط یکی دیگر که در آن سوی فضا قرار داشت کشف شده بود. توسط اجرام دیگر: شب‌های بعد همچنان مقوای جدیدی با نوشته «دیدمت» از صورت‌های فلکی دیگر سر بر آورد. با محاسبه سال‌های نوری، می‌شد به این نتیجه

رسید هر بار که مرا دیده‌اند به همان روز مربوط می‌شده است. به هر «دیدمت» با مقوایایی که روی آنها با بی تفاوتی تحقیرکننده‌ای نوشته شده بود «راستی؟ بسیار خوب» یا «خوب که چی؟» یا حتی تحریک‌هایی مثل «به جهنم» یا «دالی، من اینجا هستم!» جواب می‌دادم، اما همیشه مراقب بودم. با آنکه منطق اتفاقات باعث می‌شد خوشبینانه به آینده بنگرم، معطوف بودن تمام این «دیدمت»ها به یک نقطه واحد در زندگی من، که بدون شک، به دلیل شرایط خاص مشاهده بین ستاره‌ای، کاملاً اتفاقی بود، مرا در التهاب دائم نگه می‌داشت (تنها استثناء یک جرم آسمانی بود که بر روی آن مقوایی با نوشته «از اینجا که چیزی معلوم نیست» ظاهر شده بود).

مثل این بود که در فضای دربرگیرنده تمام کهکشان‌ها، تصویر کاری که من آن روز کرده بودم بر روی کره‌ای که مرتب با سرعت نور منبسط می‌شد منعکس می‌گردد: مشاهده کنندگان هرکدام از اجرام آسمانی که به نوبت روی شعاع کره قرار می‌گرفتند قادر به دیدن ماجرا می‌شدند. هرکدام از این تماشاچیان را می‌شد به نوبه خود در مرکز کره‌ای در نظر گرفت که آن هم با سرعت نور منبسط می‌شد و جمله «دیدمت» را روی مقوایش، به اطراف پخش می‌کرد. در عین حال، تمام این اجرام آسمانی جزئی از کهکشان‌هایی بودند که با سرعتی متناسب با فاصله آنها از یکدیگر مرتب از هم دور می‌شدند، و هر ناظری که اعلام می‌کرد پیغامی را دریافت کرده است قبل از آنکه بتواند پیغام دوم را بگیرد با سرعتی همواره بیشتر در فضا دور شده بود. فاصله دورترین کهکشان‌هایی که مرا (یا مقوای «دیدمت» را در کهکشانی نزدیک تر به ما، یا مقوای «دیدمت» یکی دیگر را کمی دورتر) دیده بودند، به ده میلیارد سال نوری می‌رسید،

و کهکشان‌های دورتر از این فاصله با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه، یعنی سریع‌تر از سرعت نور، دور می‌شدند، و هیچ تصویری به آنجا نمی‌رسید. از این رو، این خطر وجود داشت که در عقیده موقت غلط خود در مورد من باقی بمانند، که از آن به بعد قطعی، اصلاح‌ناپذیر و بدون بازگشت می‌شد، و از طرفی هم درست منطبق با واقعیت بود.

بنابراین خیلی مهم بود که هر چه زودتر ابهام‌ها برطرف شوند. و برای زدودن آن، فقط می‌توانستم به یک چیز امیدوار باشم: اینکه بعد از آن مرتبه، در حالی که تصویر کاملاً دیگری، یعنی — هیچ شکی در این مورد نداشتم — تصویر واقعی خودم را نشان می‌دادم باز هم دیده شوم. دویست میلیون سال اخیر، چنین چیزی زیاد اتفاق افتاده بود، و تنها یکی از آنها برای من کافی بود تا سوء تفاهم‌ها را برطرف کند. و به همین ترتیب، مثلاً روزی را به خاطر آوردم که واقعاً خودم بودم، یعنی خودم آن‌طور که دلم می‌خواست دیگران مرا ببینند. از آن روز — سریع حساب کردم — فقط صد میلیون سال گذشته بود. در نتیجه، کهکشان‌هایی که در این فاصله قرار داشتند، دقیقاً در حال دیدن چیزی بودند که آن‌همه برای خوشنمایی من ضروری بود، و قطعاً نظر آنها نسبت به من در حال تغییر بود، و آن احساس اولیه و زودگذر را اصلاح یا حتی رد می‌کردند. دقیقاً یا تقریباً در همین لحظه: چون در حال حاضر فاصله‌ای که ما را از هم جدا می‌کرد دیگر صد میلیون سال نبود بلکه حداقل صد و یک میلیون سالی می‌شد؛ در هر حال کافی بود همان مقدار زمان منتظر بمانم تا نور آنجا به من برسد (تاریخ دقیقی که می‌رسید به زودی با در نظر گرفتن «مقدار ثابت هابل» محاسبه شد) و متوجه عکس‌العمل آنها شوم.

بدون شک کسی که مرا در لحظه x دیده بود، در لحظه y هم دیده است، و با توجه به اینکه تصویر من در y قانع‌کننده‌تر از x بود - حتی می‌توانم بگویم، خاطره‌انگیزتر، به طوری که با یک بار دیدن آن دیگر نمی‌شد فراموشش کرد - مرا در y به خاطر می‌آوردند، در حالی که آنچه در x از من دیده بودند بعد از یک یادآوری کوتاه زود فراموش می‌شد، مثل یک جور دلیل تراشی، انگار بخواهند بگویند: خوب فکر کنید، مگر می‌شود کسی را که مثل y است مثل x هم دید و قبول کرد واقعاً مثل x است در حالی که کاملاً مشخص است که او مثل y است.

تقریباً از دیدن مقدار «دیدمت»‌هایی که به نوبت سر برمی‌آورد خوشحال بودم، چون نشانه این بود که توجه‌ها به من معطوف شده و در نتیجه درخشان‌ترین روزم نیز از دیدشان پنهان نمی‌ماند. این روز نسبت به اولی، که مربوط به شرایطی خاص می‌شد و تازه باید قبول کرد بیشتر هم حاشیه‌ای بود، انعکاس وسیع‌تری پیدا می‌کرد - یا شاید هم بدون آنکه من بدانم پیدا کرده بود - خیلی وسیع‌تر از آنچه من با فروتنی انتظارش را داشتم.

حالا می‌بایست به آن اجرام آسمانی هم توجه کنم که - به دلیل بی‌توجهی یا شاید هم به خاطر اینکه در محل نامناسبی قرار گرفته بودند - مرا ندیده و فقط متوجه مقوای «دیدمت» در همسایگی خود شده بودند و به نوبه خود مقواهایی را که می‌گفتند: «ظاهراً تو را دیده‌اند» یا «آنجا خوب تو را دیده‌اند!» (عبارت‌هایی که احساس می‌کردم در آنها گاهی کنجکاوی و گاهی شوخی نیش‌داری وجود دارد) به نمایش گذاشته بودند؛ آنجا هم نگاه‌هایی به من دوخته شده بود که دقیقاً به همین خاطر که موقعیتی

را از دست داده بودند نمی‌گذاشتند یکی دیگر از دستشان در رود، و از آنجایی که از x فقط خبرهای دست دوم یا همراه با حدس و گمان داشتند، خیلی آماده‌تر بودند تا y را به عنوان تنها واقعیت حقیقی در مورد من قبول کنند.

به این ترتیب بازتاب زمان y از لابلای زمان و فضا منتشر می‌شد و به دورترین و سریعترین کهکشان‌ها می‌رسید، و این کهکشان‌ها که با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه پیش می‌رفتند از تصویرهای قبلی خبر نداشتند و تصویری را از من با خود می‌بردند که حالا دیگر تصویر نهایی من شده و ورای زمان و فضا به حقیقتی تبدیل شده بود که در کره خود، با شعاع نامحدودش، تمام دیگر کرات حقایق مغرضانه و متناقض را جا داده بود.

صد میلیون قرن که تا ابد طول نمی‌کشد، اما به نظر من می‌رسید هیچ وقت تمامی ندارد. بالاخره شب موعود فرارسید؛ از خیلی قبل تلسکوپ را در جهت کهکشان اولی قرار داده بودم. در حالی که پلکم را خم کرده بودم، چشم راست را به چشمی دوربین نزدیک کردم، آرام پلک را بالا بردم، و دیدم که صورت فلکی دقیقاً در کادر قرار گرفته و یک مقوایی وسط آن نصب شده که خوب خوانده نمی‌شد، کمی تنظیم کردم... روی آن نوشته شده بود: «دالای لالای لالای». فقط همین «دالای لالای لالای». در لحظه‌ای که من جوهر شخصیتم را با وضوح کامل و بدون هیچ‌گونه ابهام نشان داده بودم، در لحظه‌ای که کلید تفسیر تمام وقایع و حرکات زندگی گذشته و آینده‌ام را در اختیارشان گذاشته بودم تا درسی جامع و عادلانه از آن بگیرند، این شخص که نه تنها امکان، بلکه اجبار اخلاقی داشت تا آنچه من می‌کنم ببیند و به آن توجه کند، چه دیده بود؟ یک

صفر زیبا. متوجه هیچ چیز نشده بود، هیچ چیز خاصی توجه‌اش را جلب نکرده بود. کشف این موضوع که بخش به این بزرگی از شهرت من به شخصی به این بی توجهی وابسته است، مرا از پا درآورد. بنابراین، آن نشانه وجودی من که می‌شد گفت — به دلیل شرایط مناسب زیادی که آن زمان فراهم بود — دیگر قابل تکرار نبود، از نظر پنهان مانده، برای بخش بزرگی از عالم کاملاً از دست رفته بود، آن هم فقط به این خاطر که این آقا پنج دقیقه سربه هوا، یا شاید هم در حالت خلسه‌کسانی که یک لیوان بیشتر مشروب می‌خورند، استراحت، تفریح یا بهتر است بگوییم بی‌مسئولیتی کرده بود؛ و چیزی بهتر از نوشتن علائمی که هیچ مفهومی نداشتند پیدا نکرده بود، شاید هم آهنگ احمقانه‌ای را که غیرمسئولانه، با سوت می‌زده نوشته است: «دالای لالای لالای».

تنها یک فکر قدری مرا آرام می‌کرد: اینکه روی کهکشان‌های دیگر ناظران جدی‌تر کم نبودند. هیچ وقت مثل آن لحظه به خاطر تعداد زیاد تماشاچیان آن واقعه تأسف بار که می‌توانستند دوباره به شرایط تازگی بخشد، خوشحال نشده بودم. دوباره هر شب پشت تلسکوپ قرار گرفتم. چند شب بعد یک کهکشان با شکوه تمام در فاصله مناسب پدیدار شد. مقوا هم داشت. و روی آن این جمله را نوشته بودند: «هنوز بافتنی پشمی‌ات را داری؟»

با چشم‌گریان، خودم را کشتم تا توضیحی پیدا کنم. شاید با گذشت زمان، آنجا چنان تلسکوپ‌ها را مجهز کرده بودند که با تماشای بی‌معنی‌ترین جزئیات، مثلاً اینکه بافتنی روی دوشم از جنس پشم است یا پنبه، سر خودشان را گرم می‌کردند و بقیه چیزها برایشان جالب نبود و